

و سر و صدا گفتند: «جانمی! جان حتما. بهتر از این نمی‌شود!» صبح روز بعد، اوّل صبح، همه‌ی بچه‌ها با لباس ورزشی توی پارک ملت بودند. پیر پیر می‌کردند و می‌دویدند و داداش سبحان سوت زنان به آن‌ها نرمش می‌داد. بچه‌ها خوش حال بودند و همان جور که به چرخ و فلک بزرگ پارک نگاه می‌کردند، لبخند زنان حسابی تمرین می‌کردند. می‌خواستند برای مسابقه حسابی آماده باشند. می‌خواستند تیم عقاب کرکس‌ها را شکست بدهد.

بگویند چی می‌خواهید! بچه‌ها ساکت به سبحان نگاه کردند. سبحان هم ماجرای ورزش صبحگاهی توی پارک ملت و مربّی و کارتوی مغازه را به داداش گفت. داداش سبحان که عاشق ورزش بود و خیلی وقت بود دلش می‌خواست باز مربّی باشد و ورزش کند، باخوش حالی قبول کرد و گفت: «چی بهتر از این؟! فقط قول بدهید هر روز عصر یکی‌تان بیاید کمک من.» بچه‌ها که حسابی ذوق زده شده بودند، با جیغ و داد

که از جایش بلند می‌شد گفت: «خب برویم از خودش پرسیم!» و جلوتر از دیگران راه افتاد طرف مغازه‌ی داداشش که آخر کوچه بود. بقیّه‌ی بچه‌ها هم پشت سرش راه افتادند. دم مغازه که رسیدند، داداش سبحان حسابی سرگرم کار بود. تا بچه‌ها را دید، لبخندی زد و گفت: «وای، چه به موقع آمدید! بیایید کمک که دست‌تنه‌ایم.» بچه‌ها با عجله و بدون غرزدن رفتند توی مغازه و مشغول بسته‌بندی و مرتّب کردن کیف‌ها شدند. داداش سبحان تا رفتار بچه‌ها را دید، فهمید خبری است و لبخند زنان پرسید: «حالا با من چه کار داشتید؟

تصویرگر: زهره افطاسی